



انجمن نویسندگان نوجوان  
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان  
استان کهگیلویه و بویراحمد

# آثار تقدشده در جلسات انجمن ادبی سایه خیال

## ماهی پرید

من و سپهر ماه عسل به شمال رفتیم. شمال روزهای بارانی و شب هایی پر راز داشت....  
ما از آنجا با یک ماهی برگشتیم، ماهی هی بزرگ و بزرگتر می شود و درد و بلا گفتن های سپهر نیز بیشتر.

آنقدر که از سرکار برمی گشت من را مجبور می کرد بشینم و یک ساعت به ماهی زل می زد.  
ماهی زیاد ول می خورد و محکم به تنگش می زد به گمانم دلش دریا می خواست.  
یک روز با ماهی برای آب دادن به کاکتوس ها رفتیم.برایش از کاکتوس های بغل دوستی ک همه را دوست دارند  
اما دیگران آنها را دوست نداشتند گفتم.

آب می دادم" می خندیدیم "و خوب گرم صحبت شدیم . اما ماهی همین که آب جمع شده رو پله ها را دید  
خودش را به آن طرف هل داد و من محکم سر خوردم.

چهره مضطرب مادرم را که دیدم می گفت :خدا را شکر،به اطرافم نگاهی کردم ، وقتی نگاهم به مادرم برگشت  
تلخی چشمانش اثر همه مسکن ها را پراند . ماهی پرررررر.....  
پشت در، چهره غمگین سپهر منتظر مادری بود که فرزندی به همراهش به خانه نخواهد برد.

کوثر پایان

## لبخند مترسک

به روال همیشه زیر درخت کهن سال پر درد، نشسته بودم تا پدرم گله را به من بسپارد و آنها را به خانه ببرم. صدای زنگوله و بع بع کردنشان دل تنگه را پر کرده بود و عقاب بالای تنگه تیز و عصبانی می چرخید اما اثری از گله نبود.

نبرد باد با شاخ قوچو، سگ وفادارمان را نسیم به گوشم رساند، هوا به نارنجی می زد و خورشید زودتر از همیشه مرا با درخت پیرتنها گذاشت.

دفتر و قلمم را زیر سنگی گذاشتم، بلند شدم قدم هایم را محکم برداشتم بوی چای دارچین و سیگارهای بهمن پدرکه باهم بازیشان گرفته بود را حس کردم. جلوتر که رفتم بوی تعفن بیشتر شد گله در گوشه ای می لرزیدند شاید پدرم را دیدم خوشحال نزدیک شدم دست بر شانه اش زدم اما مترسکی که لباس های پدر را پوشیده بود به من لبخند زد.....

کوثرپایان

## تقاص دریا

چشمانش سرد و بی روح ، رقص موج های آب را دنبال می کرد .هیچ نظری نداشت .شاید از شدت تنفر به یک بی حسی محض رسیده بود .

نگاهش را بالاتر کشاند به ماه رسید .او را دوست داشت .تنها همدم این شبانه روز سرشار از تهی ، خورشید حسادت داشت ، چنین همدمی داشتن حسادت دارد ، اما او در بی حسی به سر می برد .

نقره گون خاص رخسار ماه دفتر خالی ذهنش را به گذشته برد . همان گذشته سفید در تضاد با سیاهی حالش . دفتر پر شد از طنین خنده های شاد پسری که پنج سال بیشتر نداشت . دریا او را برای چه میخواست ؟ خنده ها لا صدای خنده ی یگانه پادشاه قلبش (پسر مواظب باش نیوفتی ) در هم آمیخته شد و لبخندی که فقط از مرور خاطرات بر لبانش نقش می بست . دریای مرموز ! بی شریک زندگی اش دیگر چه می کرد ؟

غرش موج خشمگین دریای سیاه همراه با آسمان او را از گودال عمیق و توخالی خاطرات بیرون کشید . به خود آمد به امواج خشمگین خیره شد . سد مقاوم تنش شکسته بود صاف و صامت چشم در چشم دریا ناگاه فریاد برآورد : چه میخواهی دیگه ؟ خودمو؟ من که خواستم ،خودت پسم آوردی

دیگه چه میخواهی از جونم ؟ زخم؟ بچه م ؟ زندگیم کم بود ؟

هق هق مردانه ای صخره ها را لرزاند

بلند شد پشتش را به دریا کرد و راه ویلای سردش را در پیش گرفت که یکدفعه چیزی از پشت به کمرش کوبیده شد . با بهت برگشت بطری نسبتا بزرگی کنار پایش روی زمین افتاد .

بطری را می شناخت ارم کارخانه خودش را داشت . کارخانه ای که در همین نزدیکی بود .

ولی بطری چطور به کمرش کوبیده شد ؟

سرش را بلند کرد و به دریای آرام خیره شد ! با خود زمزمه کرد این کارها چه معنی می دهد چه چیزی را میخواهی ثابت کنی ؟

فرو رفته در بهت راه ویلا را در پیش گرفت .بطری در دستش هم گام با قدم هایش یکی یکی جلو می رفت و عقب می آمد . بطری را بالاتر آورد و با خود گفت : خدایا چراحس می کنم این موضوع یک اتفاق نبوده . این بطری پلاستیکی چه رازی داره ؟ و سکوت او رابه خانه اش فرا خواند و جامی پر از بهت به او خور اند . کلمات در ذهنش معلق بودند و هیچ انسجامی نداشتند .پلاستیک ، دریا، هوا، بچه ، اسم کارخانه . ذهنش پذیرای این همه موضوع در این شرایط نبود . فردا ،، فردا به همه چیز رسیدگی می کرد .

چه جمله آشنایی !. خاطرات در ذهنش همچون فیلمی عقب و جلو می شدند .

منشی خواستار ورود مردی روستایی بود . مردی که ادعا داشت زباله های ورودی کارخانه، آب دریا را آلوده می کند . مرد از دختر مریضش می گفت که آلودگی برایش سم بود . او به مرد قول داده بود که فوراً رسیدگی کند .

ولی با تماسی که همسرش با او گرفت از ذهنش پاک شد .

به حال برگشت، به زمانی که عذاب وجدان گلویش را چسبیده بود. حال چه بر سر آن دختر آمده بود؟ آیا هنوز زنده بود؟ خاطره ای دیگر در ذهنش پلی شد. معاونش از مردی می گفت که ادعا داشت کارخانه او موجب مرگ دخترش شده است. و او عصبانی به معاونش گفته بود، یک کارخانه بطری سازی که موجب اشتغال مردم شده است نمی تواند کسی را به کشتن دهد...  
کارخانه هنوز سرپا بود. شاید بی توجهی او به زباله های کارخانه اش و آلودگی هوا از این نشات می گرفت که او خود ساکن این منطقه نبود.

به دریا خیره شد، به تقاصی که پس داده بود فکر کرد، با خود گفت خدایا کاش جانم را می گرفتی ولی اینگونه تقاص دریایت، طبیعتت و بنده ی مظلومت را نمی گرفت. به حق که عادل، این تمام حالش بود.  
بس بود تنهایی، بس بود غم، مادرش منتظرش بود. باید در خانه ی مادر غذای مورد علاقه اش را می خورد و غم قورت می داد و اندوه به فراموشی می سپرد که گاهی انسان بد، غیر مستقیم ناشکر حضور خدا و داده هایش می شد.

**هانیه خدیوی نسب**

## مراد

کودکان زیادی هستند ولی من کمی با آنها فرق دارم البته تعریف از خود نباشد ولی من خیلی خوش عکس و مشهور هستم. هرکس از کنار من و جعبه پیتزایم رد می شود تلفن همراهش را روشن کرد و عکسم را نشان می دهد و با ذوق می گوید: این تو هستی؟ و من هم پا های برهنه ام را روی هم انداخته و با غرور میگویم: بله؟ امرتان؟ علی هم همیشه می گوید: می خواهم ترازو ام را بردارم و کارم را پیش تو منتقل کنم شاید از من هم عکس بگیرند ، نمی خواهم توی ذوقش بزنم ولی علی که مثل من خوش عکس نیست.

اسم من مراد است یک مراد مستقل که می خواهد آرزوهایش فقط در حد یک آرزو نماند . من کار می کنم و حقوق می گیرم و با اینکه شش سال دارم شمردن پول را خوب بلدم.

گاهی هم خواهرم را به آرزو هایش می رسانم ، کفر است ولی می گویم من خدای او در زمین هستم. البته او کوچک است و آرزو هایش هم مانند خودش ،

برگردیم به چند روز قبل که کار ها خوب پیش رفت و من فقط یک اسکناس پانصد تومانی کاسب شدم .

همکارانم می گویند تو در کار خیلی جدی هستی باید کمی مظلوم باشی تا درآمدها بهتر شود ولی راستش را بخواهید من نمی توانم ، مرد هستم و مرد هم غرور دارد.

پانصد تومان را در جیب شلوارم گذاشتم و پیش رئیس رفتم ، او هم عصبی شد و دستم را پیچاند و صدایی آمد که بچه ها گفتند فکر کنم یک نفر در حال در زدن است ، من گفتم : صدای دستم بود جای نگرانی نیست ، پیچاندنش همراه بود با شکستن دستم ولی خب من بر این باور بودم که انسان با درد هایش بزرگ می شود.

آن شب برای تنبیه تا صبح بیدار بودم و صبح مغرور تر از دیروز سرکار رفتم .

پا های برهنه ام را دراز کرده و جعبه پیتزا را روی پاهایم گذاشته بودم درون جعبه هزار و پانصد تومان بیشتر نبود ، از شدت خستگی خوابم برد.

می بینی چگونه با لذت خوابیده ام؟ راستش را بخواهی چون دیشب تنبیه بودم چیزی نخوردم ، کار منم مانند دیگر کار هاست فقط تفاوت ما در این است که آنها اخراج می شوند ولی رئیس ما مهربان تر است و فقط تنبیه می کند.

وقتی خوابم برد ، خواب ساندویچ فلافل را می دیدم که با خواهرم می خوریم ، وقتی بیدار شدم خیلی به خوابم خندیدم و دیدم هنوز آن هزار و پانصد تومان درون جعبه است و چیزی اضافه نشده . اینجا بود که احساس کردم امشب دست راستم هم جان می دهد ، این ماجرای جدید ترین عکس بود .

میخواهم بدهم یکی از بچه ها که سواد دارد برایم بنویسد ، دیگر عکس نمی گیرم فقط امضا می دهم و بچسبانم روی دیوار محل کارم .

من مراد هستم...بزرگ مرد کوچک ، مرادی که به همین زودی به مرادش می رسد.

**فاطمه عربی**

## سفر به کوه اجنه

یکی بود، یکی دیگر هم بود که در واقع نبود. کلاً به غیر از خالق هستی هیچ بنی بشری نبود. زیر گنبد نه چندان کبود، در آن سوی جنگل‌ها، دهکده‌ای وجود داشت که در آن هیچ چیز سر جایش نبود. چرا؟ چون چ چسبیده به را. چون یک روز صبح مردم از خواب پا شدند و دیدند که تمام باغچه‌های روستا زیر و رو شده، درخت‌های کوچولو از ریشه درآمده و یک بز کوتوله طویله بر اثر حمله قلبی مرده.

چرا؟ چونکه زیرا. چقدر سوال می‌پرسید. چون یک هیولا در شهر پیدا شده بود که به هیچ چیز رحم نمی‌کرد. سطل‌های آشغال را چپه کرده بود، شیشه‌ی پنجره‌ها را شکسته بود، شکلات‌ها و پفک‌های بقالی روستا را خورده بود و آبنبات بچه‌ها را به طرز خجالت‌آوری دهنی کرده بود. حصار گیاهی گران قیمت مش‌شهاب، کدخدا را بگو! طوریش نشده! اما اگه می‌شد خیلی بد می‌شد!

ظهر همان روز، آن طرف روستا سر "میز سنگی" کار مهمی داشت انجام می‌گرفت. این میز سنگی شیء اسرارآمیز و قدرتمندی بود که از زمان‌های خیلی دور در زمینی با علف‌های بلند سرپا بود. دورتادور این زمین حصار از سؤال و علف‌های بلند کشیده شده بود.

چه کسی این میز را ساخته؟

مال چند سال قبل بوده؟

آن قدیم ندیم‌ها برای چه کاری استفاده می‌شده؟

کسی جواب این سؤال‌ها را نمی‌دانست، اما همه می‌دانستند که میز سنگی چیز مهم و خاصی است؛ و به همین دلیل بود که آهو، داش مجید (برادر بزرگتر آهو) و کیلو (بره کوجکشان) سر این میز قرار گذاشته بودند. این دو نفر (و بره‌شان) از اهالی شناخته شده و مورد اعتماد روستا بودند. مثلاً همین آهو، یه بچه‌ی ۹ ساله بود، ولی تو همین سن کدبانویی بود برای خودش. از هر انگشتش ده تا هنر می‌بارید. از آشپزی و قالی‌بافی بگیر تا خطاطی و نقالی. و از آنجا که که خیلی زرنگ و باهوش بود، از پس هر کار که بگی برمی‌اومد. مجید هم فقط ۱۱ سالش بود، ولی با این حال چوپان دهکده بود. البته نه از اون چوپان‌های دروغگو، بلکه از اون درست و حسابی‌هاش. نود تا گوسفند رو خودش تنهایی می‌برد تو صحرا می‌چروند. تا به حال چندتایی گریه رو هم کشته بود(البته به کمک سگ نگهبان گله). بله، همچین یلی بود این بچه. خون یه جنگجو تو رگ‌هاش بود. و کیلو؟ خب، اون هم به عنوان یه بره استعدادهای خاص خودش رو داشت: اندازه‌ی به کرگدن می‌خورد! شاید هم اندازه‌ی به فیل، ولی آنقدر سریع و تمیز می‌خورد که اهالی روستا ازش به جای ماشین چمن‌زنی استفاده می‌کردند! اما از اون طرف اینقدر جست و خیز و بازیگوشی می‌کرد که همه سوختش رو می‌سوزوند و دنبه‌ای برای پختن و خوردن باقی نمی‌گذاشت (این

هم از راز زنده ماندن در مزرعه!). البته اگر هم می گذاشت، مجید و آهو اجازه نمی دادند کسی برهشان را سر ببرد و بخورد. آخر آنها کپلو را خیلی دوست داشتند، چون تنها یادگار پدر بود. پدری که قبل از رفتن به مجید توصیه کرد که بعد از او باید حافظ و حامی خانواده باشد. پدر کجا رفت؟ بچه ها نمی دانستند. در واقع می دانستند، ولی نمی فهمیدند. مادر می گفت پدرشان پیش خدا رفته، اما آنها متوجه نمی شدند که "پیش خدا" کجاست و چگونه می شود برای ملاقات پدر به آنجا رفت. اصلاً مگر خدا همه جا نیست؟ پس همینطوری هم پدر پیش خدا بود؛ چرا باید می رفت؟ اما هروقت می خواستند از مادر این سؤال ها را بپرسند آنقدر در خودش می رفت و دلتنگ و غمگین می شد که بچه ها ترجیح می دادند صبر کنند تا بزرگ شوند و سر از مسائل بزرگترها دریاورند. آنوقت خودشان به همه چیز پی می بردند؛ یا لاقل این طور فکر می کردند.

برگردیم سر میز سنگی که آنجا جلسه مهمی داشت شکل می گرفت. با حضور همه اعضا (حالا مگر چند نفرند؟) مجید صحبت را شروع کرد: «گوش کنید دوستان. دیشب خواب عاقلانه ای دیدم. توی خواب سروش عجیبی بهم گفت: سلام مجید. حالت چطوره؟ از دستارت خوشم میاد. اوه، راستی؛ تو باید به مأموریتی شجاعانه و سفری اکتشافی بری و تا اوضاع خراب تر نشده کلک هیولا را بکنی.»

مجید ادامه داد: «سروش گفت که باید به کوه جن ها که اون سر جنگل قرار داره برم و تنها به پندار نیک، گفتار نیک و قلب بی باک مجهز باشم و محض محکم کاری به یک قبضه شمشیر تا اگه اونا کاری از پیش نبردن از این یکی استفاده کنم. پس دوستان، فردا صبح حرکت می کنم. تنها مسئله ای که باقی می ماند این است که به یک همراه شجاع نیاز دارم که در طول سفر کنارم باشه.»

آهو تقریباً از جا پرید: «من! منو انتخاب کن. جون خواهرت (!) منو انتخاب کن!» مجید گفت: «قبوله، من تو را برمی گزینم ای آهو! (الکی، مثلاً می خواد بگه منم بلدم مثل آدم بزرگا حرف بزنم.) گرچه اصلاً کس دیگری را نمی شناسم که از بین تو و اون بخوام کسی رو انتخاب کنم!» آهو گفت: «خیلی خب، من کپلو رو هم با خودم میارم.» مجید گفت: «ولی من باید فقط یه نفر رو ببرم!» آهو کم نیورد: «کپلو که "نفر" نیست. کپلو "رأس" است. در ضمن، من و تو که نمی توانیم کل راه همه بار و بندیل سفر و قبضه شمشیر را به دوش بکشیم.» مجید سکوت کرد. آهو یه نگاه "بی خیال شو و کوتاه بیا" به مجید انداخت. مجید یه نگاه "ای بابا همیشه" به آهو کرد. کپلو یه نگاه "نامردها منم با خودتون ببرید" به هردوشان انداخت؛ اما آهو و مجید زبان گوسفندی را نمی فهمیدند و نتوانستند نگاهش را تفسیر کنند. آهو تیر آخر را زد: «اگه کپلو نیاد منم نمیام، اونوقت مجبور می شی تنهایی بزنی به دل کوه. خودت و خودت.» مجید خواست نگاه "به درک خودم تنها می رم" کند، اما دید برای خوانندگان جوان این حرف ها بدآموزی دارد و مجبور شد کوتاه بیاید.

هنگام شب، وقتی مادران برای کودکانشان در بستر خواب لالایی دربارهٔ تمساح‌های وحشی و ببرهای دندان خنجری خون‌آشام می‌خواندند، آهو یک قبضه شمشیر (البته از نوع چوبیش. آخر آن سروش پیش خودش فکر نکرده دو تا بچه روستایی قبضهٔ شمشیرشان کجا بود؟) را به همراه لقمه‌های جگتمای محلی را در خورجین برادرش گذاشت. لحظه‌ای مکث کرد تا عروس مهتاب را تماشا کند. شاید این آخرین باری بود که آن را می‌دید. ابرها پاره پاره شده بودند. داس نقره‌ای ماه نو، تابناک و پرفروغ پدیدار شده بود و خودنمایی می‌کرد. مادر از خانه او را برای شام صدا کرد. انگار از صدایش هلال ماه در آب حوض به لرزه درآمد.

\*\*\*\*\*

مجید صبح زود خروس خوان از رختخواب بیرون زد. بوی برف و هیجان روزی که در پیش داشت مانع از خوابیدن می‌شد. مادر از قبل صبحانه را آماده کرده بود. آهو هم داشت ورزش می‌کرد و خودش برای سفر بزرگی که در پیش داشت آماده می‌کرد. مجید از پنجره بیرون را نگاه کرد. آنقدر برف نیامده بود که مانع رفتنشان شود، اما هوا را سرد و کار ماجراجویان کوچک ما را سخت کرده بود. مادر که می‌خواست هرطور شده جلوی خطر کردن بچه‌ها را بگیرد، گفت: «بفرما! این یک نشانه است، نشانه که کاری که شماها می‌خواهید بکنید نشدنی است. اصلاً خودتان می‌دانید چه کار می‌خواهید بکنید؟ کوه اجنه که خانهٔ خاله نیست؛ کوه اجنه است! بیخود نیست که اسمش را کوه اجنه گذاشته‌اند.» مجید گفت: «آخر مادر من، یه کوه است دیگر، منم که قبلاً برای چرای گله از کوه گذشته‌ام. تازه، آهو هم تو پاییز هرروز از تنگهٔ بین دو کوه می‌رفت مدرسه.» آهو گفت: «سلام؛ صُبْحِت به خیر آقا مجید!» مجید گفت: «شرمنده. سلام مامان، سلام آهو؛ صبح شما هم به خیر، از الان هم بگویم که ما می‌رویم.» مادر دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت: «ای وای، از دست شما دوتا من چه کار باید کنم؟ زبانم مو درآورد از بس گفتم نروید کوه اجنه!» آهو با شیطنت جواب داد: «خب مامان دیگه نگو نروید کوه اجنه!» مجید گفت: «آره مامان، چرا الکی خودت را خسته می‌کنی؟ می‌بینی که ما حرف تو گوشمان نمی‌رود (این بچه‌های امروزی هم چقدر پررو شده‌اند!).» «مادر یه نفس عمیق و سوزناک کشید. بعدش گفت: «چه کار کنم که روحیهٔ عشق به خطرکردنتان به پدرتان رفته. حالا بیایید صبحانه‌تان را بخورید، همینطور گُشنه مُشنه زنید به دل کوه.» آهو و مجید یه نگاه به هم انداختند، بعد یورش بردند سمت سفره! مادر چشم از بچه‌هایش بر نمی‌داشت. نمی‌توانست همینطوری ازشان دل بکند. مجید همینطور که یه لقمهٔ گنده‌تر از دهنش رو قورت می‌داد گفت: «ولی خداییش دمت گرم مامان، فکرشم نمی‌کردم به این سادگی قبول کنی!» مادر قرمز شد. اخم کرد و چشم‌هایش گشاد شدند. آهو فکر کرد ای وای از تو مجید، حالا باید کاری می‌کردی که قبل از سفر به این مهمی کتک بخوری؟ اما مادر که آگاه بود قضیه سرنوشت‌ساز است، با یک نفس عمیق خودش را کنترل کرد. مجید دید که در نگاه مادرش "بذار این قضایا تموم بشه اون وقت می‌دونم با تو چی کار کنم" خاصی پیدااست. اما کم نیاورد (لابد این سمجی‌اش هم به پدرش رفته)،

به هر حال باید می‌رفت. می‌دانست مادر الان اینطوری است چون از آینده نگران است، اما وقتی برگردد حتماً به او افتخار خواهد کرد.

در یک چشم به هم زدن وقت رفتن رسید. مادر قلبش گرفت. بچه‌هایش را بغل کرد، قبل از اینکه دیگر در آغوشش جای نگیرند. پیشانی‌شان را بوسید و برایشان دعای سفر خواند. بعد بهشان گفت: «بچه‌های عزیزم! حالا که عزمتون حسابی جزمه و نمی‌تونم جلوتون رو بگیرم، شما رو به خدای بزرگ می‌سپارم. شما هم فقط به اون تکیه کنید و از اون کمک بخواید. من نمی‌دونم دشمن شما تا چه اندازه قدرت داره ولی می‌دونم که هرچقدر هم که قوی باشه خدا از اون قویتره. برید در پناه حق، ایشالا که موفق بشید.» آهو احساساتی شد: «وای مامان!» و دوباره بغلش کرد. بعد نوبت مجید بود: «نگران ما نباش مامان. مگه خودت نگفتی خدا مراقبمونه؟ پس به رضای خدا راضی باش. بهت قول می‌دم همه‌چی درست می‌شه.»

مادر بچه‌ها را از زیر قرآن رد کرد و پشت سرشان آب ریخت و صدقه داد. و آنقدر دورشدنشان را تماشا کرد تا کاملاً از دید محو شدند.

همین‌طور که بچه‌ها از کوچه پس کوچه‌ها عبور می‌کردند و برای دوستانشان دست خداحافظی تکان می‌دادند و خاطراتشان را مرور می‌کردند، مردم آنها را با دست نشان می‌دادند و با هم درباره‌شان پیچ می‌کردند:

- مگر بالا خانه‌شان را اجاره دادند که فقط به خاطر یک خواب می‌خواهند جانشان را به خطر بیندازند؟

- اون دو تا کوچولو می‌خواهند به جنگ هیولا بروند؟ اونا که فقط دوتا بچه‌اند! (این یکی اشتباه می‌کرد، آنها دو بچه به علاوه یک بره بودند!)

- اونا دیگر کی هستند؟! چه فکری پیش خودشان کرده‌اند؟ لابد خیال کرده‌اند چون از پس کشتن چهار تا گرگ و بافتن چهار تا قالی برمی‌آیند، پس می‌توانند هیولا را با آن عظمتش شکست دهند!

- چه احمقایی! مادرشان چرا جلوشان را نگرفته؟ معلوم می‌شود مادر بی‌کفایتی است!

- شاید هم اصلاً مادرشان نیست و آنها را به فرزند خواندگی گرفته! اگر واقعاً مادرشان است، پس پدر بچه‌ها کجاست؟ چرا خبری ازش نیست؟

مجید و آهو این حرف‌ها را می‌شنیدند و چیزی نمی‌گفتند. آهو بغض کرده بود. نکند حق با بقیه باشد؟

مجید دست خواهرش را فشرد: «به حرفشون گوش نکن. اینا همان‌هایی هستند که وقتی من برای چوپانی به صحرا می‌رم پشت سرم می‌گن خودش رو به کشتن می‌ده، ولی به خودم می‌گن حالا که می‌ری گوسفندای ما رو هم ببر. اگه به مهارتم باور نداشتند، گوسفنداشون رو دستم نمی‌سپردند.» حرف‌های مجید مثل آب روی آتش

بود. حالا دیگر از روستا بیرون آمده بودند و با جرئت داشتند از جنگل عبور می‌کردند. شجاعت آنها از سر حماقت نبود، از سر ایمان بود. جرئتی که با تجربه و احتیاط و آگاهی همراه باشد شجاعت واقعی است. آگاهی از اینکه تنها نیستند.

اما به همین سادگی‌ها هم نبود. در جنگل برف خیلی بیشتری نسبت به روستا آمده بود. پاهایشان مدام تا ساق و حتی زانو در برف فرو می‌رفت و راه رفتن را سخت می‌کرد. گذشته از آن، کم کم داشتند حس پاهایشان را از دست می‌دادند. به هر حال وقتی پایتان مدت زیادی در سرمای زیر صفر درجه بماند، بی‌حس می‌شود.

با اینکه به ظهر نزدیک می‌شدند و آفتاب بالاتر می‌آمد؛ هوا نه تنها گرم نشد بلکه سردتر هم شد. سوز شدیدی می‌آمد و بچه‌ها می‌توانستند نفس خود را در هوا ببینند. هرچه پیش می‌رفتند عطر درختان کاج در هوا بیشتر حس می‌شد و شاخه‌هایشان زیادتر و به زمین نزدیک‌تر و گیاهان خاردار و علف‌های روی زمین به سمت آسمان قد می‌کشیدند؛ به طوری از جایی به بعد بچه‌ها حس کردند گیاهان آنها را احاطه کرده‌اند. انگار می‌خواستند مانع رفتنشان شوند. سایه درخت‌ها جلوی ورود نور به جنگل را می‌گرفت. هوا در آن فضای بسته نمود و مرطوب به نظر می‌رسید. گاهی صدای غرّش یا زوزه حیوانی به گوش می‌رسید، انگار که آن حیوان زخمی شده باشد. اما بچه‌ها اسم حیوان صاحب صدا را نمی‌دانستند، حتی نمی‌توانستند تشخیص بدهند صدا از کدام سمت می‌آید. مجید با قبضه شمشیر شاخه‌ها را کنار می‌زد و راه را باز می‌کرد. آهو هر از گاهی کشیده شدن جسمی نازک را بر گردنش حس می‌کرد، انگار که...

- کمک!

مجید برگشت تا پشت سرش را نگاه کند و دید که دسته‌ای از شاخه‌های کاج خواهرش را از گردن گرفته‌اند و کشان کشان به عمق جنگل می‌برند. با نهایت توانش به سمتش دوید و دستش را محکم گرفت و کشید.

- مجید!

نه، اینطوری فقط بدتر می‌شد. مجید چنگ زد به یکی از شاخه‌ها. محکم گرفتش و ازش بالا رفت تا بالای سر خواهرش رسید. سعی کرد با دست گردن آهو را آزاد کند، ولی فایده نکرد. تمام لباس‌های آهو گلی و بدنش زخمی شده بود. مجید یک نفس عمیق کشید و با دندان یورش برد سمت شاخه‌ها. سعی کرد پاهایش را به زمین برساند تا جلوی حرکت را بگیرد اما پاهایش در برف سرد و مرطوب زمین را پیدا نمی‌کردند. تیغ‌ها در لثه‌هایش فرو می‌رفتند و دندان‌هایش را خونی می‌کردند. هر لحظه‌ای که می‌گذشت حلقه شاخسار دور گردن آهو تنگ و تنگ‌تر می‌شد. برف وارد لباس مجید شده بود و بدنش را از سرما به لرزه می‌انداخت. بوی خون حلقش را پر کرده بود و از درد لثه‌هایش به ستوه آمده بود. تمام قدرتش را در دندان‌هایش ریخته بود و به سختی شاخه‌ها را می‌فشرد.

یک لحظه متوجه شد دیگر صدای نفس کشیدن آهو را نمی‌شنود. سرش را بالا آورد. چشم‌های آهو بی هیچ حالتی باز بودند و به نقطه‌ای نامعلوم زل زده بودند. مجید وحشت کرد. باید بیشتر از توان خودش مایه می‌گذاشت.

- یا علی!

دوباره با دندان‌هایش به شاخه‌ها حمله کرد. فشار، فشار، فشار. دیگر دندان‌هایش را حس نمی‌کرد. پاهایش را هم همینطور. شاخه‌ها از کشیدن متوقف نمی‌شدند. کیلو به کمک صاحبش آمد و شروع به گاز گرفتن کرد. مجید برای آخرین بار تمام توانش را به کار برد؛ دیگر هیچ چیزی جز شاخه‌ها را نمی‌دید و نمی‌فهمید. فشار بیار پسر، فشار.

ترق. ترق. تورو.

آهو یک نفس پر سر و صدا کشید. هوا را داخل برد و بیرون داد. مجید روی زمین افتاد و چشمانش بسته شد.

\*\*\*\*

وقتی مجید به هوش آمد، اولین چیزی که دید آهو بود که بهش لبخند می‌زد. یک لحظه فکر کرد آنها مرده‌اند و الان توی بهشت هستند، ولی با درد شدیدی که بلافاصله در دندان‌هایش رخنه کرد و دیدن شاخه‌های شکسته و خرد شده در پشت سرش و کیلو که دنبال یه پروانه می‌دوید فهمید بدون شک هردوی آنها زنده‌اند.

- آخیش!

این جمله‌ایست که یک مبارز تازه‌کار پس از کسب پیروزی سخت و طاقت‌فرسایی در برابر دشمن بزرگتر از خودش (می‌گوید که چه عرض کنیم) ول می‌دهد.

- دست میرزاد پهلوان! دیگه فاتحه خودم رو خونده بودم.

- نه تا وقتی من زنده‌ام!

- خب پس خدا سایهات رو از سرم کم نکنه!

با این حرف مرد جوان سینه جلو داد و سر بالا برد. احساس غرور و افتخار کرد. آهو یکی کوبید پشتش: «آقا رو ببین! از الان قیافه گرفته! بابا این تازه اولش بود.» مجید دمی شد. آهو دلش نیامد: «البته، کارت درست‌ه. از الان یکی بهت بدهکارم.» مجید لبخند "ما اینیم دیگه داداش" تحویل داد. برایش در همین حد کافی بود.

یه نگاه به دور و برشان انداخت. جنگل پشت سرشان بود. کوه جن‌ها (با فاصله‌ای کم) پیش رویشان.

- خب آقا مجید، آماده‌ای؟

- اصلاً آماده به دنیا اومدم!

بدون شک هردو آماده بودند. آماده‌تر و چالاک‌تر از قبل.

در حالی که آهو و مجید به همراه کپلو به دامنه کوه جن‌ها نزدیک می‌شدند، جادوگری با صورت پرچین و چروک و رنگ‌پریده در قلّه کوه با نگرانی به طرف تختی دوید که پایه‌هایش از جنس استخوان‌های کدر و بدبو و تکیه‌گاهش از جنس پوست وحشی‌ترین حیوانات بود و جاهای مختلفش ردّ پنجه و خون دیده می‌شد.

- دو نفر برای نبرد با شما می‌آیند سرورم!

کسی که از لباس‌هایش می‌شد حدس زد شخص مهمی است، با بی‌خیالی روی آن تخت متعفن و کثیف لم داده بود و با بی‌حوصلگی میان حرف‌های جادوگر خرناس می‌کشید.

- خب بگذار بیایند. مگر تو تمام مناطق اطراف قلمروی ما را افسون نکردی؟ هرکس که بخواهد به فرمانروایی ما نزدیک شود، تگّه بزرگ‌اش گوشش است.

- ولی قربان، آنها از جنگل طلسم شده عبور کردند!

- چطوری؟ اصلاً از کدام قبرستونی جرئت کردند پا شوند بیایند اینجا؟

- از قبرستونی به اسم "دهکده آن سوی جنگل‌ها".

- اسمش هم مثل مردمش مزخرف است. حالا این طلسم‌شکن‌ها کی هستند؟

- یه دختر ۹ ساله به اسم آهو و یه پسر ۱۱ ساله به اسم مجید.

- همش همین؟

- و یه برّه‌ی تپیل هم همراهشان دارند که اندازه یه گوریل می‌خورد و اندازه یه آهو انرژی مصرف می‌کند. حالا باید چه کار کنیم؟

- چقدر تو بچه ننه‌ای! جوری رفتار می‌کنی انگار ما از پس دوتا بچه برنمی‌آییم!

- یه برّه هم هست! (حالا انگار یه برّه چقدر تأثیر داره!)

- خب که چی؟ حتی اگر یه لشکر اسب هم بودند نمی‌توانستند از هیولای منجمد برفی هولناک ما عبور کنند. باور نداری خودت برو ببین!

جادوگر پشت پنجره‌ی تار عنکبوت بسته‌ای رفت و از آن بالا به تماشای دو مسافر کوچک ما نشست. بچه‌ها داشتند خیلی معمولی جلو می‌رفتند که ناگهان برف جلوی پایشان شروع به جوشیدن و غلغل زدن کرد. همین‌طور که می‌جوشید و می‌خروشید بالا و بالاتر آمد تا یک تپّه برفی درست شد. آهو به مجید نگاه کرد. مجید به آهو نگاه کرد. بعد هردو به تپّه برف نگاه کردند که در حالی که داشت حالت می‌گرفت، چهار دست و چهار پا از تویش بیرون زدند و صورتش شکل پیدا کرد؛ بعد نوبت پنجه‌های دست و سُم پاهایش بود که هردو از جنس یخ بودند. تبدیل شد به یک دیو (البته از جنس برف) بی‌ریخت و پاگنده با هیكل نتراشیده و نخراشیده. و همه این اتفاقات تنها در سی ثانیه رخ داد. دیو برفی با صدای کلفت و آزار دهنده‌ای (که بیشتر شبیه این بود که توی چرخ‌گوشت یخ ریخته باشی) رو به بچه‌ها نعره کشید: «هیچ‌کس حق عبور از اینجا را ندارد، مگر اینکه آنقدر باهوش باشد که بتواند به معمای من پاسخ دهد.

فقط یک‌بار فرصت دارید تا جواب درست را حدس بزنید و به من اعلام کنید، وگرنه خورده می‌شوید. اگر پاسخ اشتباه را بگویید، بازهم خورده می‌شوید. اگر پاسخ درست بدهید،...

- خورده می‌شویم!

- نه دیگر، آن‌طوری داستان بی‌مزه می‌شود. اگر جواب درست را پیدا کنید می‌گذارم بروید.

- مجید در حالی که به صفحه گوشی هوشمندش زل زده بود گفت: «جواب معماست پاست.» دیو نشنیده گرفت و ادامه داد: «من چیزی هستم که حرف نمی‌زنم...»

- پا جوابه!

- ولی راه می‌روم...

- پا! بابا دارم می‌گم پا!

- و می‌پرم...

- ای وای چقد گوشت سنگینه! دیو جان پاست!

- بله، آفرین بر تو! جواب درست... صبر کن ببینم، تو چطوری قبل از اینکه من طرحش کنم جوابش رو فهمیدی؟

- از توی اینترنت. زدم معمای دیو برفی کوه جن‌ها، برام جواب رو آورد.

دیو کله‌اش را خاراند.

- باید بیشتر روی معماها کار کنی. حالا راه رو باز کن ما بریم.

دیو همین‌طور که کف کرده بود کنار رفت. مجید و آهو رفتند ولی کپلو همچنان ایستاده بود.

- اینترنت دیگه چه صیغه‌ایه؟ تو چیزی دربارهٔ اینترنت می‌دونی؟

برّه پلک زد.

- هان؟ این یعنی آره یا نه؟

- بعهع!

آهو برگشت و کپلو را برداشت و برد و دیو را با سؤال‌هایش وسط آن‌همه برف تنها گذاشت. دیو به افق خیره مانده بود و به این فکر می‌کرد که کشف کردن اینترنت یا نکردن، مسئله این است!

در قلّه کوه اجنه، جادوگر بد قواره در حالی آشفته و عصبی بود نزد شاهش آمد: «بیچاره شدیم! آن فرومایگان به سلامت از هیولای برف عبور کردند!» شاه دستی به ریش پر از کثافتش کشید و گفت: «"فرومایگان"؟ چرا این‌طوری حرف می‌زنی؟»

- خواستم بگویم ها؛ دیدم چاپ‌میشه، بدآموزی داره!

- چقدر سوسولی تو! درست حرف بزن؛ ناسلامتی جادوگر پادشاه اجنه هستی! در ضمن، لازم نکرده بی‌خودی جلو من آبنوره بگیری؛ اون خنگول‌ها عمراً نمی‌توانند از پس قصاب خون‌خوار بریابند!

آن پایین، آهو و ~~مجید~~ دیدند که با پیش‌رفتن آنها، خورشید پشت کوه‌ها می‌رود و جایش را ماه نقره‌ای در آسمان پر می‌کند. مجید گفت: «شب رو کجا بخوابیم؟ فکر کنم اگه خوب بگردیم بتونیم غاری، چیزی پیدا کنیم.» آهو در حالی که دست‌هایش را به هم می‌مالید گفت: «اونجا چطوره؟» مجید سرش را به طرف "اونجا" چرخاند. یک مغازه‌ی قدیمی با در چوبی کهنه و رنگ و رو رفته آنجا بود که از پنجره‌هایش (که اکثراً شکسته یا ترک خورده بودند) نور زردی با بی‌حالی به بیرون می‌تابید. سایهٔ سیاه افرادی که توی مغازه بودند و از جلوی پنجره رد می‌شدند جلوی خروج همان یه ذره نور ضعیف را می‌گرفت. نصف بیشتر مغازه زیر انبوهی از سنگ‌های بزرگ و توده‌های برف و یخ فرو رفته بود، ولی با این حال سرپا ایستاده بود. از داخل مغازه سر و صدای صحبت و دعوا و آشپزی و این‌جور چیزها شنیده می‌شد و سر در مغازه تابلویی با این مضمون وجود داشت:

اغذیه فروشی ( ما انسان نمی خوریم!)  
ورود انواع دیو، غول، شیخ و گرگینه  
به این مکان ممنوع!  
همین طور ورود هر نوع افسونگر.  
همچنین ورود عروسک‌های کوچولویی که  
جاندار می‌شوند  
و کفر آدم را درمی‌آورند.  
از آقایان و خانم‌های ماردوش به گرمی استقبال می‌شود.  
راستش خوب که فکر کردیم: ورود ماردوش‌ها هم ممنوع!

مجید گفت: «فکر خوبی. بزن بریم.» آهو کمی از ناخن انگشتش را جوید و گفت: «فکر نمی‌کنم ایده خوبی باشد. به نظرم اونا ما رو می‌خورند!» مجید ابروهایش را بالا داد: «نه بابا! ببین، روش نوشته "ما انسان نمی‌خوریم". ما هم که انسان محسوب می‌شویم، پس آنها کاری به کار ما ندارند.»

مجید داشت سمت مغازه می‌رفت که آهو بازویش را گرفت: «عجله نکن، از کجا می‌دانی نوشته تابلو واقعی است؟ شاید رد گم کنی است!» مجید گفت: «تو از کجا می‌دانی رد گم کنی است؟ شاید واقعی است! یه لحظه صبر کن ببینم، تو داری می‌لرزی؟ ای ترسو!»

- خودت هم داری می‌لرزی آقای پدر شجاع! به خاطر سرماست. دارم یخ می‌بندم.

- خب ترجیح می‌دی این بیرون از سرما بمیری یا بری تو و لااقل یه نگاهی بندازی؟ من که ترجیح می‌دم برم تو؛ دیگه حالم داره از هرچی برفه به هم می‌خوره!

- خیلی خب باشه، ولی اگه معلوم شد اونجا پر از هیولاهای آدم‌خواره، نگو نگفتی!

- هیولاهای آدم‌خوار! چه حرف بچه‌گانه‌ای! اصلاً مگه من نگفتم تا من کنارتم از هیچی نترس؟

آهو که دماغش از سرما قرمز شده بود با حرص گفت: «بچه خودتی!» ولی مجید حالا جلوی در مغازه بود و رویش سمت آهو نبود که ببیند چه می‌گوید. وزنش را انداخت روی در سنگین و کلفت چوبی تا به لولاهای زنگ زده و درب و داغانش فشار بیاورد و باز شود. بالاخره با زور زیاد در صدای قیژ قیژ بلندی داد و خیلی آرام باز شد. آهو رفت کنار مجید ایستاد. کپلو رفت پشت آهو ایستاد، آخر احتمال خورده شدن او همیشه چند برابر بیشتر بود. سر و صدای فضا ناگهان به سکوت تبدیل شد. هر موجود زنده‌ای که در آن مغازه عجیب و غریب وجود داشت به

سمتشان برگشت. آدم‌های آنجا چندان دلچسب به نظر نمی‌آمدند. صورتشان پر بود از خط و خراش و زخم. یکی چشم‌بند بسته بود، یکی به جای یه دستش قلاب داشت. یک نفر هم بود که موش‌های فاضلاب زشتی با دندان‌های نیششان به ردیف روی شانهاش نشسته بودند و به بچه‌ها زل زده بودند. یک نفر پشت میزی نشسته بود که یه پایه نداشت و جایش یه مرد کوتوله زیرش نشسته بود. یه نفر یه پا نداشت، یکی دیگه دست نداشت. آهو و مجید ( و پشت سرشان کپلو) در حالی که از فضای آنجا به شدت معذب شده بودند به سمتی رفتند که مرد چاقی با پیشبند چرب و چیلی و دست‌های غرق در خونش پشت پیشخانی غرق در گند ایستاده بود. چهره داخل مغازه از بیرونش هم بدتر بود. در و دیوار مغازه پر از چرک و کثافت بود و از برآمدگی‌های سطح آن مایع لزج و حال به هم‌زنی می‌چکید. بوی متعفی هوا را پر کرده بود که به بچه‌ها حالت تهوع می‌داد. همه جا پر از مگس و سوسک و جک و جانور بود، روی سقف عنکبوت‌های بزرگ و زشتی راه می‌رفتند و هرجایی را از تارهای چسبان خود پر می‌کردند. مرد چاق پشت پیشخان ساطوری را ( از نمی‌دونم کجا) درآورد و مشغول تیز کردن آن شد. مجید آب دهانش را قورت داد. آهو عرق روی پیشانی‌اش را کنار زد.

۱- ... سلام. خوشحالم که باز هستید(!). من و خواهرم جایی را نداریم که شب را بمانیم. اگر مزاحمتی نیست همینجا سکان بگزینیم.(بچه خونسردیتو حفظ کن!)

غذاهای اصلی		همراه غذا	
۱۹,۵۰۰,۰۰۰ =	یک دست استخوان بدن	۱۱,۵۰۰,۰۰۰ =	دو عدد چشم آبپز
۲۶,۰۰۰,۰۰۰ =	۳/۷ دسی‌متر پوست تازه	۵۰۰,۰۰۰ =	سالاد غضروف
۹۸,۵۰۰,۰۰۰ =	یک جعبه دست و پا	۲۵۰,۰۰۰ =	معجون سبز: ترکیب شیرۀ معده و صفرا
۱۴۶,۵۰۰,۰۰۰ =	یک بدن کامل	۲۵۰,۰۰۰ =	یک فنجان خون داغ
۱۰,۰۰۰,۰۰۰ =	انگشت‌های سوخاری	۲,۵۰۰,۰۰۰ =	یک عدد قرنیۀ چشم چپ (با طراوت و خوشمزه)
۲۶,۰۰۰,۰۰۰ تومخ	*مخصوص سر آشپز* خیار گل به سر: کنگر وحشی با گوشت سبز و دنبه پر از پیشابدان	۲,۲۵۰,۰۰۰ =	یک عدد قرنیۀ چشم راست (با کیفیت بالا)

مرد شکم گنده با چشم به تابلویی اشاره کرد که با میخ به دیواری در سمت چپ کوبیده شده بود:



مجید یه نگاهی به منو انداخت، بعد یه نگاه به آهو انداخت ( که مثل او خیره مانده بود)، بعد یه نگاه به مرد پشت پیشخوان انداخت که حالا داشت دندان‌هایش را می‌لیسید، انگار که می‌خواست آماده‌ حمله شود.

- معذرت می‌خوام؛ اینها... اعضای بدن انسان که نیستند، هستند؟

مرد قوی هیکلی که از نگاهش شرارت می‌بارید جواب داد: « اتفاقاً چرا؛ هستند! اینها اعضای بدن تو هستند و تو هم شام امشب مایی!» مجید و آهو با چشم‌های گرد شده به هم نگاه کردند. آهو گفت: « می‌دونستم! می‌دونستم اونو آدم‌خوارند!» مجید گفت: « ای بدجنس! اگر می‌دونستی، پس چرا هیچی نگفتی؟ چرا جلومو نگرفتی تا توی این هَجَل نیفتیم؟»

- من گفتم، تو گوش نکردی! بهم گفتی حرف‌های بچه‌گونه می‌زنی!

- من اصلاً و ابداً همچین حرفی نزدم.

- چرا زدی!

- نه نزدم!

- چرا زدی!

- نخیرم!

- خیلی هم!

- اصلاً!

صدای کلفت رو به رویشان با صدای بلند یه سرفه‌ی الکی کرد. آهو گفت: « اااا..... ببخشید؛ ولی فکر کنم ما سر راه یه پیچ رو اشتباه پیچیدیم. ما باید اون طرفی می‌رفتیم. با اجازه!»

حالت صورت مرد کوچک‌ترین تغییری نکرد. آهو و مجید و کیلو بدون اینکه از مرد گنده چشم بردارند ترسان و لرزان، عقب عقب رفتند تا از آنجا خارج شوند، اما به جای در چوبی پشت سرشان یک مانع گوشتی چرب و عظیم را حس کردند. سرشان را بالا بردند و با صورت یک مرد سیبیلو که غبغبش آویزان مانده بود روبه‌رو شدند که بهشان پوزخند می‌زد و دست‌های کثیف و ناخن‌های بلندش را سمتشان دراز کرده بود. دویدند جلو، اما با دست‌های تاول زده‌ی یکی دیگر روبه‌رو شدند. سعی کردند راهی به بیرون پیدا کنند، اما هر طرف که می‌رفتند به دست‌های

گوشتالو و کوه‌پیکری برمی‌خوردند که سمتشان می‌آمد و می‌خواست آن‌ها را شکار کند. تقریباً گیر افتاده بودند و دیگر داشتند به آخر خط می‌رسیدند که ...

- بععهعهعهعه! بععهعه!

جمعیت برای لحظه‌ای متوقف شد. و همان یک لحظه کافی بود تا آهو و مجید نگاهی به دور و برشان بندازند و متوجه شوند که کپلو کنارشان نیست، بلکه در دستان مرد عظیم‌الجثه‌ایست که (طوری که انگار همبرگرش است) می‌خواهد گازش بزند.

آهو فریاد کشید: «صبر کنید! شما نباید ما را بخورید!» مرد عظیم‌الجثه برّه را از جلوی دهان بوگندویش کنار برد تا نگاهی به صاحب صدا بیندازد: «ا، جدّی؟ اونوقت چرا؟» آهو گفت: «امممم... چونکه... چونکه ما خیلی کوچیکیم!» مرد یک ابروش را بالا داد. خواست برگردد سر همبرگر... ببخشید، یعنی برّه خوردنش (!) برگردد. آهو نگذاشت ترس مانع از ادامه تلاشش بشود: «ببینید، ماها آنقدر کوچک هستیم که حتی یک نفر از شما را هم سیر نمی‌کنیم.» رفت بالای یکی از میزهایی که کمتر زنگ‌زده بود تا صدایش به همه جمعیت برسد (و شاید هم برای اینکه موجه‌تر به نظر برسد): «خوردن ما برای شما هیچ فایده‌ای ندارد. حتی یه ذره هم از گرسنگی شما کم نمی‌کند. به قول معروف: آدمیزاد چیست که کله‌پاچه‌اش چی باشد (!)». یک نفر از میان جمعیت گفت: «این را خودمان هم می‌دانیم. ولی چه میشود کرد؟ در این کوهستان کس دیگری برای خوردن پیدا نمی‌شود. چون کمتر کسی پیدا می‌شود که بتواند از هیولای برفی عبور کند. کسانی هم که از او عبور می‌کنند، آدم‌های قذبلند و عینکی هستند که همه‌شان فوق‌العاده لاغرند و لای دندانمان را هم نمی‌گیرند.

البته همین هم مال زمان قدیم است؛ از وقتی پادشاه اجنه تمام مناطق اطراف را برای ثبات حکومتش طلسم کرده، دیگر هیچ‌کس پایش به اینجا نمی‌رسد. برای همین هر که را به دستمان برسد می‌خوریم.»

مجید و آهو با هم نگاه ردّ و بدل کردند. پادشاه اجنه؟ پس اینجا قلمروی اوست و موانع هم مال اوست. پس هر چه در روستا اتفاق افتاده باشد، زیر سر همان پادشاه اجنه است. (خداییش حال کردید؟ همه اینها رو تو یه نگاه به هم گفتن. باید برن عصر جدید با این همه استعداد). دست‌ها دوباره به طرف بچه‌ها دراز شد. مجید داد زد: «وایستید! من فهمیدم چه کار کنید که هم ما راحت شویم هم شما! (همه داشتند نگاه می‌کردند ببینند این ایده محشر چیست که به نفع همه است.) همدیگر را بخورید!»

- نه بابا! دیگه چی؟ می‌خوای واست آبمیوه هم بیارم؟

- آخ آره؛ خیلی تشنه‌ام. بی‌زحمت یه بالش هم بیار. (نه به اون آب دهن قورت دادنش، نه به این بالش خواستنش!)

آهو یکی کوبید پس کله برادرش و گفت: «بی خیالش؛ زیاد شوخی بی موقع می کند. شما جدی نگیرید.» مجید گفت: «من نمی فهمم؛ آخر شما که دارید از گرسنگی می میرید، پس چرا ورود خیلی ها را ممنوع کرده اید؟ خوب بگذارید آنها بیایند بخوریدشان.»

- نمی شود که گوشت هر کس و ناکسی را خورد. هر که ورودش به اینجا ممنوع است، غیر قابل خوردن است. آنها با آمدن به اینجا فقط مزاحمت ایجاد می کنند، در حالی که اصلاً به ذائقه ما نمی سازند.

- آن وقت به این ذائقه همایونی شما چی می سازد؟

- به ذائقه ما فقط گوشت آدمیزاد می سازد.

- می بخشید، ولی ذائقه شما خیلی سوسول است!

آهو یه چشم غره "ساکت شو و دست از چرت و پرت گفتن بردار" به مجید رفت. بعد هم یه نگاه چپ چپ "اگه یه بار دیگه از این حرفا بزنی می دونم باهات چی کار کنم". بعدش گفت: «ولی خداییش این که نشد زندگی. این طوری تا یه وقتی دووم میارید، بعدش از گرسنگی تلف می شید.»

- وقتی اون زمان رسید، اونایی که زنده موندن اونایی که مردن رو بخورن!

- مجید، دیگه بهتره دست از این شوخی های بی مزت برداری.

- ولی من جدی ...

- مجید!

- ... نگفتم!

آهو چشم هایش را دور سرش چرخاند. یه نگاه به جمعیت گرسنه و عصبانی انداخت. درست در لحظه ای که احساس کرد زندگیشان دارد به آخر می رسد، ناگهان یک فکر عالی دور سرش چرخید و چرخید و چرخید و توی ذهنش فرود آمد و بعد مثل یک لامپ روشن شد، درست همان طور که همه فکرهاى محشر به سر آدم خطور می کنند.

- من راه حل مشکلاتان را می دانم. صبر کنید تا یک غذای خوشمزه مفید و جایگزینی عالی برای این غذاهای ناسالم بهتان نشان دهم. فقط آن بره را بدهید به من.

کپلو دست به دست شد تا به آهو رسید. مجید در گوش آهو پیچ کرد: «چه کار می کنی؟ هردومان را به کشتن می دهی!» آهو گفت: «دو ديقه دندان رو جیگر بذاری می فهمی. از شوخی های تو که خطرناک تر نیست.»

- من که شوخی نکردم!

- دیگه بدتر!

- نکنه می‌خوای کپلو رو کباب کنی بهشون بدی؟

- چی؟ معلومه که نه! زبونتو گاز بگیر!

آهو خم شد روی کپلو. همه یه قدم جلوتر آمدند. آهو دست کرد تو خورجین برّه. نفس‌ها در سینه‌ها حبس شده بود. آهو دستش را از خورجین برّه بیرون آورد. در دستش لقمه‌هایی بود. مثل تبلیغ‌های توی تلوزیون یه لبخند "محصول ما حرف نداره" زد و بلند گفت: «چغتما! قاقالی‌لی سوپر نیرو زا! ترکیب تخم‌مرغ خود مرغ و ادویه!» جمعیت به ولوله افتاد. در عرض کمتر از یک ثانیه با یورش همگانی به سمت آهو و لقمه‌های چغتما، دیگر چیزی برای آهو و مجید نمانده بود. همه لقمه‌ها پخش شده بود و همه مشغول خوردن بودند. مجید یواشکی گفت: «الان سر همه گرم است. وقتش رسیده که بزنییم به چاک!» آهو تندی دستور پخت چغتما را نوشت و همین‌طور که مجید دستش را گرفته بود و او را به دنبال خود بیرون می‌کشید، آن را روی پیشخوان انداخت.

تا بتوانند به اندازه کافی از آنجا دور شوند، شب به پایان رسید. با طلوع صبح هوا گرم‌تر و پیدا کردن غذا هم راحت‌تر می‌شد. آفتاب سر از خاور برمی‌آورد و اندک اندک بالا می‌آمد. یک عقاب سر سپید داشت در آسمان چرخ می‌زد. لابد او هم گرسنه بود و دنبال غذا برای جوجه‌هایش می‌گشت. خواهر و برادر مشغول جمع کردن گیاهان خوراکی کوهستان شدند. مجید اوقاتی را پشت سر گذاشته بود که مجبور شود شبی را در صحرا بماند، بنابراین پیدا کردن غذا در طبیعت را پیش از این یاد گرفته بود. آهو با درس‌هایی که تو مدرسه خوانده بود، درباره انواع گیاهان چیزهای زیادی می‌دانست. البته کپلو نیازی به یادگیری این جور چیزها نداشت، خدا همه را در غریزه‌اش گذاشته بود. با شادمانی بالا و پایین می‌پرید و از میان برف هرچه برای خوردن می‌یافت به شکم مبارک اعطا می‌کرد.

در قلّه کوه جن‌ها، جادوگر سیاه‌پوش بر سر زنان و دوان دوان خودش را به پای اربابش انداخت: «شاهنشاهها! این بچه‌ها قصابی شیطان را به "چغتما پزی برادران گنده بک منهای آخری" تبدیل کردند!» شاه اجنه با خاطری آسوده بادی به غبغب انداخت و گفت: «فضولباشیا نمی‌تونن از مرحله آخر جون سالم به در ببرند پنیر کپک زده خودم!» جادوگر با کف دست کوبید رو پیشانی‌اش: «اون یارو را می‌گویید که به خیار شور می‌مونه؟ دست بردارید! اونکه از قبلیا هم بیغ‌تره!»

کمی پایین‌تر، چیزی که شبیه خیار شور بود به طرز خطرناکی غلتان غلتان رو به مسافران ما می‌آمد. آهو با کفشش پا گذاشت رویش و به جمع کردن قارچ سفید ادامه داد.

پس از پخت و تناول قارچ‌ها، مجید گفت: «خب، این هم از صبحانه در طبیعت. حالا می‌ریم به قلّه. هر کی موافقه  
یه جیغ سرخپوستی بکشه تا ارواح سرگردان کوهستان حال بیان.» چنان سر و صدایی راه افتاد که هر موجود  
زنده‌ای که از دو کیلومتری آنها رد می‌شد، سر ذوق می‌آمد و شوع می‌کرد به جیغ کشیدن. حتی کیلوی خجالتی  
آهو هم جیغ می‌کشید؛ اون هم از نوع اصیلش.

کمی بالاتر جادوگر در حالی که جیغ می‌کشید خودش را جلو پای شاهش انداخت: «بچه‌ها دارن میان!» اما حتی  
قبل از این که تواند جمله‌اش را تمام کند، شاه بر سرش فریاد کشید: «خب که چی؟ آنها فقط دو تا فسقلی فکستنی  
هستند! با یک برّه ناقابل! بگو ناهارمان می‌آید!»

جادوگر گفت: «حق با شماست، آنها فقط دو تا بچه‌اند؛ ولی دو تا بچه که از یک جنگل نفرین شده که تا به حال  
هیچ کس جرئت نکرده به آن نزدیک شود عبور کردند، یک هیولای برفی را به سفری در جست و جوی اینترنت  
فرستادند، یک قصاب جان ستان و دار و دسته‌اش را سر به راه کردند و یک خیار شور خوف انگیز و هراسناک را  
به پوره قارچ و شویید صبحانه‌شان تبدیل کردند!»

شاه با شنیدن این حرف‌ها به خودش لرزید. گرچه نمی‌خواست بهش اعتراف کند، اما حق با جادوگر بچه ننه‌اش  
بود. برای جلوگیری از ورود مهمان‌های ناخوانده، دستور داد همه جن‌ها خود را مسلح کنند و آماده حمله شوند.  
او می‌دانست که هیچ کس نمی‌تواند بدجنس‌تر و وحشتناک‌تر از لشکر جن‌های حاضر جنگ بیابد؛ ولو این که توی  
آتشفشانی پر از معلّم تاریخ گیر افتاده باشد. ارتشی پر شور و هیجان انگیز و از این حرف‌ها. پادشاه اجنه غرق در  
این افکار بود که ناگهان از آن دور دست‌ها صدای بعهعه برّهای را شنید. جادوگر فریاد کشید: «دارند می‌رسند!»  
پادشاه تلنگری به خودش زد و شق و رق ایستاد. نباید از خودش ترس نشان می‌داد، وگرنه ارتشش به اقتدار او  
شک می‌کرد. با اخم و تخم و به جدّیت یک امپراطور مقتدر، فرمان حمله را صادر کرد. لشکر خبردار شد. جادوگر  
راست ایستاد، گلویش را صاف کرد و در حالی که با دست‌هایش ضرب می‌گرفت بلند صدا زد: «لوتیمیس گرنِدیس  
آت.»

بچه‌ها با چشم خودشان دیدند که خورشیدی که تا چند لحظه پیش در دل آسمان با درخشش خودنمایی می‌کرد،  
ناگهان نور و فروغش را از دست داد و تاریک شد. وقتی چشمان بچه‌ها به تاریکی عادت کرد و توانستند نگاهی به  
اطرافشان بیندازند، قلعه‌ای بزرگ و خاکستری را دیدند که از کوه برآمده و رو به آسمان اوج گرفته بود. از قطعات  
چهار گوش گرانیت ساخته شده و هم‌رنگ خود کوه بود. کمی جلوتر دیدند که درهای آن چهار تاق باز است و  
یک لشکر موجودات عجیب و غریب با قیافه‌های کج و کوله و دم و سُم به طرفشان در حرکت‌اند. پیشاپیش آنها  
مردی می‌آمد که صورتی به سرخی سیب و موهایی به زردی زردچوبه (!) داشت و شنل سورمه‌ای تیره‌ای از

شانه‌هایش آویزان بود. چوب دستی خاکستری کوتاهی به دست داشت که خارهای تیز سیاه از آن بیرون زده بودند و کلاهخودی شبیه (یا شاید هم واقعاً از) جمجمه بر سرش گذاشته بود.

لشکر اجنه در فاصلهٔ چهار متری بچه‌ها ایستاد. بچه‌ها به مرد جادوگر نگاه کردند که در چشمانش چیزی جز بی‌رحمی و خشونت دیده نمی‌شد. نه رحمی، نه دلسوزی‌ای و نه هیچ احساسی (نه حتی کوچکترین ترسی!). برای لحظاتی سکوت محض حکم‌فرما شد.

- بعهعهعهعه! (گوسفند بی محل که می‌گویند همین است.)

مجید گفت: «ااا... چی باید می‌گفتم؟ آها! سلام!»

- . . . .

- جواب سلام واجب‌ها!

آهو در گوشش گفت: «اینا اگه می‌دونستن سلام چیه که دیگه اینجا نبودن! بپرس پادشاه اجنه کجاست.»

- آهاااا!!! خب، آقای محترم (اینجا روی صحبتش با مرد جادوگر بود)، ببخشید که مزاحم اوقات می‌شویم؛ احیاناً شما پادشاه اجنه هستید؟»

- گیرم که آره، منظور؟

- خب... امممم... چیزه، ما برای مذاکره آمده‌ایم!

جادوگر با خشم پاسخ داد: «من شاه اجنه نیستم و شما هم وقتی شاه را می‌بینید که من اجازه دهم!»

- با این حساب فکر کنم باید با شما مذاکره کنیم!

جادوگر بدون این که حالت چشمانش کوچکترین تغییری کند با صدای بلند قهقهه زد. بعد مشتش را رو به آسمان برد و فریاد زد: «مذاکره بی مذاکره! ارتش جن‌ها، حمله!»

آسمان را صدای نعره‌ی جن‌ها فرا گرفت و زمین از کوبش سم‌هایشان به لرزه درآمد. آهو و مجید جیغ‌های بنفش و کیلو بعهعه‌های بنفش کشید. کیلو چهارپا و بچه‌ها دوپای دیگر غرض کردند و پا به فرار گذاشتند (چیه؟ نکنه انتظار داشتید دو تا الف بچه وایستند با یه لشکر جن بجنگند؟). جادوگر چوبش را بالا گرفت و گفت: «وودواعیه سی تکر بنا جیوش!»

قسمتی از کوه که بچه‌ها به سمتش می‌دویدند ناگهان شروع به ریزش کرد. سنگ‌های بزرگ روی هم می‌لغزیدند و پایین می‌رفتند. پرتگاهی تشکیل شد و برای بچه‌ها نه راه پس گذاشت نه راه پیش. جادوگر دوباره وردی خواند و چوبش را رو به جن‌ها چرخاند. هیکل جن‌ها بزرگ‌تر شد، بازوهایشان قوی‌تر. شمشیرهایشان تیزتر شد و سپرهایشان پایدارتر. آسمان را ابرهای تیره و سیاه فرا گرفت. صدای باد در فضا می‌پیچید و طنین رعد و برق کوبنده بود.

صحنه نبرد لب پرتگاه قرار داشت. بچه‌ها زیر پای خود امواج سرد و خاکستری خشمناکی را دیدند که به سختی به صخره‌ها می‌کوبیدند، و باد بالای سرشان آدم‌ها را درست به همان ترتیب درهم می‌کوبید. جنگ به اوج خود رسید و جن‌ها هرکه را به دستشان رسید تکه پاره کردند. یک ساعتی باد همه را تازیان زده، شمشیرها هرکه را توانستند نصف کردند و خنجرها در بدن‌ها فرو رفتند. گرزها بر سرها کوبیده شدند و قطره‌های شور باران به سر و پاها پاشید و دست‌ها و صورت‌ها را سوزاند. آسمان غرش می‌کرد و هوا از شدت رطوبت مه گرفته بود. صداها در گوش‌ها نعره زدند و دست‌ها با خشونت هرکه را می‌گرفتند به این طرف و آن طرف شوت کردند. از فرق سر تا نوک پای همه غرق خون و گل و لجن شده بود.

بالاخره جنگ هرطور که بود تمام شد. زمین پر از جنازه‌هایی شده بود که در تنشان تیر و شمشیر فرو رفته بود. بیشتر جن‌ها کشته شده بودند. آن‌هایی هم که زنده مانده بودند، از فرط خستگی و زخم روی زمین ولو شدند. جادوگر ( که یک خنجر در بازویش فرو رفته بود) درمانده و حیران به اطرافش نگاه کرد، اما بچه‌ها را نیافت. یعنی آنها به تنهایی ارتش جن‌ها را شکست داده و رفته بودند؟ به سختی روی دو پایش ایستاد. سرش گیج می‌رفت. حتی نفهمیده بود از کی خورده بود.

پس از چند دقیقه سکوت دو تا سر کوچولو ( و کله یک برّه) از پشت سنگ بزرگ و توداری بیرون زد. یکیشان برگشت سمت دیگری و پرسید: «مجید، آنها مرده‌اند؟ چطوری؟»

جواب گرفت: «بله آهو جان، وقتی ندانی هدف چیست و به کی باید حمله کنی؛ خودی را می‌زنی!»

جادوگر زد تو سر خودش. چطور فکرش را نکرده بود؟ جن‌ها هرچند قوی، اما خیلی احمق بودند!

آهو و مجید ( و به دنبالشان کیلو) خیلی آرام از پشت سنگ بیرون آمدند. جای خوبی برای پناه گرفتن و قایم شدن بود. پس از نگاهی دقیق‌تر به لشکر شکست خورده و جادوگر که به تنهایی با لباس پاره پاره، کلاهخود تکه شده و چوب‌دستی شکسته در آن ایستاده بود، مجید گفت: «بسیار خوب؛ فکر کنم حالا بتوانیم مذاکره کنیم!» جادوگر نگاهی به چوب‌دستی‌اش انداخت. با آسیبی که دیده بود، دیگر هیچ قدرتی نداشت. همه جادویش را از دست داده بود. دست زخمی و شکسته‌اش را به طرف قلعه باشکوه دراز کرد و گفت: «شما باید با شاه اجنه صحبت

کنید. گرچه الان دیگر جَنی نمانده که او بخواهد شاهش باشد. من که استعفا دادم! و لنگ لنگان از آنجا فاصله گرفت.

آهو و مجید وارد قلعه شدند و به سالن سنگی باریک، دراز و کج و کوله‌ای برخوردند که در دو طرف آن تابلوهایی با عکس جن‌های متفکر و صورتهای اخمو و کراوات زده وجود داشت. راهرو به تالاری ختم می‌شد که سقف بلندی داشت و با نور مشعل‌هایی که به ستون‌هایش آویزان بود روشن شده بود. کل تالار از بوی گندی پر بود و همه جاییش چرک و کثافت ریخته بود. در صدر تالار، تختی وجود داشت که پایه‌هایش از جنس استخوان‌های کدر و چندش‌آور و تکیه‌گاهش از جنس پوست حیوان بود و جاهای مختلفش رد پنجه و خون دیده می‌شد. یک تخت پادشاهی که خالی بود.

آهو و مجید اول نگاهی به همدیگر انداختند، بعد نگاهی به تخت. و آن وقت بود که متوجه شدند شاه اجنه رفته است. این یعنی، او فرار کرده است. یعنی آنها امنیت را به روستا برگرداندند. یعنی، اغتشاش تمام شد.

کیلو بجمع پیروزی سر داد. آهو با خوشحالی به هوا پرید و مجید دستمال قرمزی از جیبش درآورد و به نشانه شادی دور سرش چرخاند.

آهو برای لحظه‌ای آرام گرفت: «یعنی برای همیشه رفته؟» مجید در حالی که دستمال را در جیبش می‌گذاشت جواب داد: «نه... یعنی آره؛ ولی همیشه احتمال برگشتنش هست، چون به قول معروف: احتمال برگشتنش هست.»  
- و وقتی هم که بخواهد برگردد، ما برای دفاع از خانه‌مان آماده‌ایم.

- البته که همین‌طور. کاملاً مشخص و واضح، مثل شست پای گنده‌ای که از سوراخ جوراب بیرون زده باشه.

پایین رفتیم دوغ بود، بالا اومدیم ماست بود؛ قصه ما راست بود.

**فاطمه غفوری**